

گاش می‌شد برگردم! حواست با من است ملیحه؟ گاش برگشتن
فایده‌ای داشت! اینجا عجیب دیوانه‌ام! در این یک ساله.
دیوانه‌تراز روزهایی هستم که در ایران. خوش به حال تو که اقل
یک کاری می‌کنی! من سالهاست که هیچ غلطی نکرده‌ام. الان چند ماه
است که می‌خواهم چند سطری برایت بنویسم ولی دل و دماغش را
ندارم. خلاصه مطلب حال و روز مزخرفی دارم. اصلا همه زندگی
مزخرف بوده است! آمد مرا دیوانه کرد و رفت. باور کن اینجا هم
گاهی عین دیوانه‌ها دنبالش می‌گردم. از وقتی که رفته این جور
شده‌ام. یک دفعه دلم هوایش را می‌کند. بعد احساس می‌کنم باید
همین دور و برها باشد. توی ایران بارها رفتم در کارگاهش.
می‌دانستم نیست. خیلی وقت بود که از آنجا رفته بود. اما باز
می‌رفتم. یا گاهی به جاهای دیگر. توی پاساژهای دیگر. اینجا هم
نمی‌دانم. هم‌اکنون احساس می‌کنم یک روز توی یکی از همین
خیابانها می‌بینمش. وقتی رفتم سوئد یادم هست دو روز تمام
هم‌اکنون نگاهم دنبالش بود. احمقانه است! اما خوب توی استانبول
وقتی می‌آمدیم بیرون. به هوای گردش می‌آمدیم ولی هم‌اکنون نگاهم

دنبال او بود. اینجا هم می‌دانم نیست. ولی چون نمی‌دانم گجاست احساس می‌کنم هر گجا می‌توانم پیدایش کنم. چندبار نامه داد. آدرس نداشت. هم‌اش از عشق نوشته بود. هم‌اش عشق! پسرم حالش خوب نیست. خودم حالم خوب نیست. اصلاً نمی‌دانم اینجا چه می‌خواهم. یک روز می‌روم سر گلاس. با زبان اینها گلنجان می‌روم. روز بعد می‌بینم نمی‌توانم. امیر هم هم‌اش می‌خواهد فرار کند. هر گاری که می‌خواهد می‌کنم. هم‌اش فرار می‌کند. دیروز بردمش کنار دریاچه. برایش نان خریدم. به مرغهای دریایی نان می‌داد. عاشق آنهاست. بعد ایستاده بودم. خوب است چندمین بار باشد؟ یک دفعه دیدم نیست. بالاخره با چه بدبختی پیدایش کردم. خودم که نه. دست به دامن این و آن شدم. هم‌اش باید دست به دامن این و آن شوم. چه می‌دانم. هی از این بپرس. از آن بپرس. آن قدر هی رفته خودش را گم کرده که همه می‌شناسندش. کافی است یک لحظه غیبش بزند. یکی دستش را می‌گیرد می‌آورد خانه. اما کنار دریاچه. رفته بود پشت دیوار پنهان شده بود. تا یکی دو ساعت. همان نزدیک دریاچه. از همین ناراحت می‌شود. از همین گلایه است. هی تلاش می‌کند و هی می‌بیند باز پیش من است. نمی‌دانم چه کنم. می‌گویند تو مامان من نیستی. گریه‌ام می‌گیرد ملبحه. من چکار کنم؟ هر گجا که بروم همین است. مال فضا نیست. اینجا مال فضا نیست. یک روز گفتم ولش کنم. اصلاً بگذارم هر گجا که می‌خواهد برود. ولی نمی‌شود که. امروز دیگر همه جا برای ما یکی است. آمد مرا دیوانه کرد و رفت. خودش هم نمی‌دانم چی شد. گجا رفت. چند تا نامه داد از ترکیه. بعد هم هیچی. آدرس هم نداشت. فقط از روی تمبرهاش می‌شد فهمید. هم‌اش می‌ترسم یک جوری شده باشد. یک بلایی به سرش آمده باشد. چه می‌دانم. یک آدم تنها. گاش فقط باشد! این جمله خودش است. راجع به همه می‌گفت. می‌گفت همین که باشند کافی است. هر وقت نامه می‌نوشت گریه‌ام می‌انداخت. یک جوری می‌نوشت. یک چیزهایی که فقط در نامه‌های او می‌شود خواند. یک بار نوشته بود آن خیاط را به یاد می‌آوری

که فقط عاشق تو بود؟ همیشه می‌نوشت امیدوارم باشی. اما این که بودن نیست. این که من هستم. لعنت به عشقی که داشتی! عشق یعنی دیوانگی. من این جور نبودم. من الان مست گرده‌ام ملیحه. زیاد خورده‌ام. شراب خورده‌ام. همین جوری نشستم شراب خوردم. ساعت دو نصف شب است. امیر خوابیده و من منتظرم که باز صدایم بزند. بیچاره همه‌اش فرار می‌کند! دلم تنگ است. دلم برای همه چیز تنگ است! گاهی اصلاً نمی‌توانم نفس بگشتم. دلتنگی من مربوط به اینجا است یا آنجا؟ اصلاً حوصله کسی را ندارم. در این یک ساله فقط دو سه بار رفته‌ام خانه همگلاسی‌هایم. هیچ جایی آرام و قرار ندارم. گاش یکی مثل تو اینجا بود. فکر کردم چند روزی بیایم پیشت. ترسیدم. اگر یک وقت بین راه فرار کنند؟ اگر یک وقت توی خیابانهای فرانسه که من اصلاً نمی‌شناسم فرار کنند چه خاکی به سرم کنم؟ دیروز دستم را گاز گرفت. توی خیابان داشتیم می‌رفتیم. یک دفعه دستم را گاز گرفت و در رفت رفت. نزدیک بود برود زیر ماشین. بند دلم پاره شد. شانس آوردم. اگر توی خیابانهای تهران بود حتماً رفته بود زیر چرخهای ماشینها له شده بود. اینجا از این نظرها خوب است. ولی اگر نمی‌دانم. دیدم نمی‌شود. گاش تو می‌آمدی! گاش یک سری می‌آمدی اینجا! اگر چه چندان تفاوتی نمی‌کند. نمی‌دانم. می‌گویند تو مادر من نیستی. هر چه می‌گویند می‌گویم باشد. با این همه می‌گویند مادر من نیستی. فکرش را بکن. آدم همه‌اش بخواهد به بچه‌اش ثابت کند که مادر اوست. نمی‌شود! گفتم اینجا دست کم راحت می‌شویم. گفتم می‌رویم خارج. تو یک کشور دیگر. اما اینجا هم همان است. مسئله دانمارک یا فرانسه و آلمان نیست. یعنی همه‌اش به خاطر آنجاست. به خاطر آن سر زمین لعنتی است که تبدیل به گه شده است. از او می‌گفتم. آمد دیوانه‌ام کرد و رفت. آدم عاقل عاشق نمی‌شود. این دانمارکیها می‌آیند. می‌آیند با یکی می‌خوابند و می‌روند. یارو آمد. بعد رفت. تمام! به همین سادگی. یک بار توی خیابان دیدمش سلام و احوالپرسی و تمام. توی جشن تولد بودیم. آمد. من

حوصله‌ام از دست خودم سر رفته است. فکرش را بکن. بارها پیش آمده است که برای فراموش کردن او با هر گی پیش آمده خوابیده‌ام که به خودم ثابت کنم عشق وجود ندارد. نیاز تن است. نیاز این غده‌های زهر مار درون این تن است. می‌رقصیدیم. امیر آن گوشه خوابیده بود. من از ترس این که دوباره نرود خودش را گم و گور نکند کنارش نشسته بودم. بعد رفتم رقصیدم. نگاهم همه‌اش به او بود. وقتی خوابش برد رفتم کلید اتاق یکی از دانشجویها را گرفتم. آنجا خواباندمش. در را بستم. قفل کردم. بعد دو نفر می‌خواستند بروند توی آن اتاق. دنبال کلید می‌گشتند. اینها این جور هستند. راحت دست هم را می‌گیرند می‌روند توی یک اتاق. بعد. گفتم که این جور است. ولی من آنجا ایستاده بودم و به آن لعنتی فکر می‌کردم که آمد. گفت برقصیم؟ جوان بود. از من دو سه سالی جوان تر بود. قد و قامت زیبایی داشت. بعد. نمی‌دانم. جشن تولد بود. آمد رقصیدیم. بعد گفتم مال این تن است. با هم رفتیم. تنم نمی‌خواست. هرچه می‌کردم باز بهرام به خاطر می‌آمد. او را لمس می‌کردم. دستهای او را که بزرگ بود. اما نمی‌شد. هی بهرام را می‌دیدم. آن بدن دراز و لاغر و استخوانی را. فقط یک بار با هم رقصیده بودیم. آن هم نه. رقص نبود. این جور یعنی. مست بودیم. بعد آمد دستم را گرفت و رقصاند. چهره‌اش سرخ شده بود. می‌گفت این عشق است که در حرکت است. چی گفت؟ چی می‌گفت لامذهب دیوانه؟ می‌گفت هر وقت مردم با اولین مرد بدرد بخوری که سر راهت قرار گرفت عشقبازی کن. اصلا فکرش را هم نکن. با هم رقصیدیم. اسمش چی بود؟ نمی‌دانم. اسم اینها خیلی سخت است. هنوز نتوانسته‌ام یکی دوتا اسم را حفظ کنم. زبانشان هم که معلوم نیست چه جور است. با هم رقصیدیم. گفتم من همین را می‌خواهم! بعد رفتیم. از روزی که بهرام را دیده‌ام. از روزی که آن لعنتی را دیده‌ام همه‌اش بی‌قرارم. عاشقم. عاشق همه. یعنی نه. چه می‌دانم. بعد دیدم چی؟ چه اشکالی دارد؟ با این هم. با هم رقصیدیم. برای او. او برای من همان بهرام بود. یا چه می‌دانم.

انگار نه این دانمارکی است. با این قد و قامت. بهرام کوچک تر بود. دل بزرگی داشت. ولی می‌گفت فقط تو را دوست دارم! عشق! عشق! می‌دانی ملیحه؟ او عاشق همه بود. به خاطر همین نمی‌توانست. با هم رفتیم. من گفتم برویم. رفتیم. یک اتاق کوچک بود. دیوانه! ماما صدایم می‌زد! مرد سی و هشت ساله عین بچه‌ها بود. برای همین دوستش داشتم. آن قدر ماما صدایم می‌زد که من هم بی‌اختیار امیر صدایش می‌کردم. آن شب اصلاً نمی‌فهمیدم چی می‌گوید. همین که با هم بودیم خوب بود. او همه آنها را بود که نبض من و تو برایشان می‌زند. فکرش را بکن. نوشته بود آن خیاط را به یاد می‌آوری که فقط عاشق تو بود؟ من بیشترین لذت را از او می‌بردم. اینجا در کنار این دانمارکی همان تن را می‌دیدم. بعد من بلند شدم. بلند شدیم. او رفت و من دیگر ندیدمش. اینها این جور هستند. عشقبازی می‌کنند. می‌روند. او هم گفت با اولین مرد بدرد بخوری که رو به رو شدی برو. این جور است. اینها اشتباه می‌کنند یا ما؟ من خودم را می‌گویم. چرا نمی‌شود؟ چرا نمی‌شود عاشق همه بود؟ او هم نمی‌توانست و گرنه چرا خودش فقط عاشق من بود؟ من برایش همه بودم.

چی می‌گفتم؟ آره. من اگر او نبود. من می‌رفتم. به خرخره ام رسیده بود. خوش به حال تو که همان سال اول رفتی! من توی آن فضا می‌خواستم یک کاری بکنم. چه می‌دانم. فکرش را بکن. میان آن همه دوست و آشنا و فامیل کی برایم مانده بود؟ کسی نمانده بود که امیدی بهش داشته باشم. داشتم می‌رفتم. خودم را آماده می‌کردم بروم که او رسید. آن قدر از عشق گفتم که مرا دیوانه کرد. فکرش را بکن. من آن آدمها را یک مشت گه می‌دیدم. یک مشت آدمکش! یک مشت آدم فقیر خاک بر سر! نمی‌دانم چی بگویم. هر چه صفت زشت هست به آنها می‌دادم. بعد. بعد. او آمد و آنها را برای من تبدیل به انسان کرد. به آنها پوست و خون داد. جان داد. ملموشان کرد. من وقتی حزب اللهی سر کوچه را می‌دیدم. آن را که جلو دانشگاه می‌دیدم برای من هیولا بود. انسان ماقبل تاریخ بود.

با آن چاقو. آن زنجیرها. قمه‌ها می‌ایستاد جلو دانشگاه. من می‌توانستم خرخره‌اش را بجوم. برای این که او همین گار را می‌گرد. من اصلا او را آدم نمی‌دیدم. با آن ریش و آن تسبیح. این جووری بود. بعد آن لعنتی آمد از آنها برای من آدم ساخت. چهره‌هاشان را یکی یکی برایم نقش زد. تمام جزئیات این آدمها را برایم گفت. هی مثال زد. آن قدر که دیگر نتوانستم. خب خیلی مشکل است! وقتی نگاه می‌کنی می‌بینی یارو. یارو با موتور جلوت ترمز می‌کند. کیفیت را می‌گردد. خودش کیفیت را می‌گردد. خواهرش توی پستان بند آدم را. توی شورت آدم را! همین جووری همه جاییت را. خب آدم متنفر می‌شود. یک بار داشتیم می‌رفتیم شمال. اتوبوس را نگهداشتند. همه جایمان را گشتند. حتی توی جیبهای امیر را. امیر هی می‌گفت ندارم. به خدا ندارم! من بغضم گرفته بود که این بچه چی را می‌گوید ندارد؟ اما او. بهرام. دست گرد توی جیبش. یک شکلات در آورد داد دست پاسداره که این را بده به بچه. من داشتم منفجر می‌شدم. اما او هی توضیح می‌داد. می‌گفت اینها باور کن نه مسلمانند و نه هیچ چیز دیگری. اینها آدمهای خاک برسر تحقیر شده‌ای هستند. می‌گفت به اینها چیزی داده شده‌است که در تمام طول زندگیشان نداشته‌اند. نه خودشان نه اجدادشان. هی مثال می‌زد. بیشتر آدمهایی را که می‌شناخت. خیاط‌ها را. بقالها را. تمام فک و فامیلهای خودش را توضیح می‌داد. می‌گفت من سی و هشت سال با اینها سر کرده‌ام. خب آدمهای این جووری. کسی که وقتی به زندگیش گوش می‌دادی گریه‌ات می‌گرفت. ولی حالا جزو گشت ثارالله بود. می‌گفتم اینها تحقیر شده. یا اصلا در طول تاریخ تحقیر شده‌اند. اما که چی؟ من باید چکار کنم؟ باید بایستم نگاه کنم و بگذارم هر کاری دلش می‌خواهد با من بکنند؟ می‌گفت من نمی‌دانم. من فقط دارم می‌گویم اینها این جووری هستند. خب با همین حرفهای مرا به این روز انداخت. از یک طرف می‌دیدم کسی که آن قدر خاک بر سری کشیده تقمیری ندارد. چه جووری بگویم؟ خب توی آن ساخت. آن زندگی. با آن ذهنیت چکار می‌شود

کرد؟ بعد می‌دیدم این آدمها را دوست دارم. می‌دیدم اینها. این آدمها برای من عزیزند. رنج و دردشان. من همیشه در تنهایی خودم بر غم و اندوه آنها گریسته‌ام. همیشه در کتابها. این طرف. آن طرف. هر جا بوده برای اینها. به فکر اینها بوده‌ام. حتی یک مدت داشتم بچه‌ام را عادت می‌دادم مثل اینها زندگی کند. خودم را عادت داده بودم که بتوانم دردشان را بفهمم. بهتر احساسشان کنم. بعد او آمد. هی این چیزها را گفت. مثال می‌زد که این طوری هستند. یگی یگی پوست و خونشان را. همه را کامل می‌کرد. بعد من یک دفعه می‌دیدم این فقط یک آدم ریشو نیست. یک آدمی که فقط تسبیح دست گرفته با چی می‌گویند؟ بعد ناتوان می‌شدم. بعد باور کن توی خیابان. نمی‌توانستم. متنفر نبودم. نگاه می‌کردم. دلم می‌سوخت. یعنی اگر تنفر داشتم به نهایت بود. اما در کنارش عشق هم بود. خورش هم بود. تمام ضربان نبضش را احساس می‌کردم. من عاشق بودم! عاشق به نوع انسانی که او می‌گفت. بعد. دیگر چه می‌دانم. نمی‌شد!

گفتم داشتم می‌رفتم. وقتی هوشنگ رفت. هوشنگ اصلا این جور نبود. اصلا حرف نمی‌زد. عین باد می‌آمد! عین باد می‌رفت! یعنی اصلا فرصت نداشتیم همدیگر را بشناسیم. همین قدر می‌دانستم سیاسی است. مخالف است. بهرام یک جور دیگر بود. همه چیزش را احساس می‌کردم. اینها بهر جهت دلیل چیزی. منظورم این است. هوشنگ را همان جور که بود دوست داشتم. حضورش. با من بودنش. یک جور آرامش می‌داد. همین که گاهی با هم بودیم. چند ساعتی. گفتم که عین باد می‌آمد و می‌رفت. هیچ وقت فرصت نداشتیم. حتی وقتی که شب را می‌ماند. آن قدر خسته بود. گرفتار بود که عین نعش می‌افتاد. وقتی رفت حس کردم باید کاری بکنم. توی آن مدت خیلی وحشتناک بود. آن بگیربگیرهای پشت سر هم. شاید اگر توی خانه مانده بود. چه می‌دانم. بعد از او تصمیم گرفتم بروم. فقط یک مدت لازم بود. برای بچه‌ام. خب دو سه ماهی گرفتار او بودم. هی فکر می‌کردم چکارش کنم؟ اگر پدرش زنده بود شاید می‌گذاشتمش

پیش او و می‌گفتم هر چه بادا باد! فکر کردم ببرم بگذارمش پیش نرگس. بعد دیدم نمی‌شود؟ او خودش چهار تا بچه دارد. مادر هم نمی‌توانست. خودش را به زور جمع می‌کرد. فشار خون و چه می‌دانم. بعد دو سه ماهی هی فکر او را می‌کردم. هم‌اش صبح تاشب. یک شب اصلاً به سرم زده بود همین جوری بگذارمش توی خانه بروم. گفتم بالاخره یک جوری می‌شود. این هم مثل یکی از آن بچه‌های بی‌سرپرست. بعد دیدم نمی‌شود. یا می‌دیدم یک بچه را هم بزرگ کردن خودش کاری است. همان چیزی که هوشنگ می‌گفت. بعد گنج می‌شدم. یک روز فکر می‌کردم عاشق بچه خودم هستم و زندگی خودم. یک روز می‌دیدم نه. این بچه من هم عین همانهاست. همان بچه‌های گارگرها. می‌گفتم چرا باید یکی دیگر هم به آنها اضافه شود. گنج بودم. اصلاً زندگی من از اول یک جوری مزخرف بود. درست وقتی آمدم خودم را بشناسم پدرم مرد. برادرم را که خودت می‌شناسی. هنوز عین همان وقتی است که با تو بود. با همان خصوصیات. پول و شرکت! بعد از این که از تو جدا شد زیاد نمی‌دیدمش. دوسه ماهی یک بار سری به مادر می‌زد. مادر هم گاهی می‌رفت سراغش. ولی من اصلاً از دیدنش حالم به هم می‌خورد. بعد از مرگ مادر گاهی ناچار بودم بروم سراغش. تا وقتی مادر زنده بود. ماهی یک چیزی. چه می‌دانم سهمیه ما را می‌آورد. مادر هم دل خوشی ازش نداشت. اما بهر جهت پسرش بود. یعنی اگر این برادر دست کم. بعد اصلاً نمی‌دانستم چه کار کنم. یک روز فکر می‌کردم ولش کنم بروم. بالاخره یکی جمع و جورش می‌کند. یک روز می‌دیدم نه. نمی‌شود. بعد همین جوری. اما روزهای آخر داشتم تصمیم می‌گرفتم. یعنی نمی‌دانم. نمی‌خواهم بیندازم گردن بهرام. ولی اگر او پیداش نشده بود. اگر او وارد زندگیم نشده بود می‌توانستم. تمامش می‌کردم. داشتم ترتیب کارهایم را می‌دادم. یعنی عاطفه مادری را می‌گشتم. باید می‌رفتم! دیگر کسی برایم نمانده بود. همه را از دست داده بودم. پسر هم می‌شد یکی از آنها. اما بعد او پیداش شد. گفتم سالهاست دوستت دارم. فکر کردم او هم مثل مردهای

دیگر است. دیده‌ای که؟ تا می‌فهمند آدم بیوه است پیدایشان می‌شود. می‌خواهند با آدم یک کمی حال کنند. دروغ می‌گویند. چند بار که خوش گذراندند گرمشان می‌ریزد می‌روند سراغ یکی دیگر. عین برادر کثافت خودم. یک بار قبل از این که مادر فوت کند. برایت نوشتم. بهش گفتم گاری که تو با ملیحه کردی هیچ بی‌شرفی نمی‌کند! بعد از همان روز تقریباً رابطه‌ام باهاش به هم خورد. یعنی بعد ها هم فقط به خاطر گرفتن پول می‌رفتم سراغش. چه می‌دانم گفتم بهرام هم آن جوری است. دروغ می‌گوید. محلش نگذاشتم گفتم که توی مهمانی بودیم. توی یک. حالا مهم نیست گجا. ولی تو عالم مستی وقتی داشت می‌رقصید هم‌هاش به من نگاه می‌کرد. بعد آمد طرفم. من هم مست بودم. آمد. دستهام را گرفت. خیلی خودمانی. من هم که دیده‌ای. تا یکی مهربانی کند شیفته‌اش می‌شوم. دستم را گرفت. من هم سرم را گذاشتم روی شانه‌اش. بعد در گوشم گفتم می‌دانی من سالهاست دوستت دارم؟ من فقط چند بار دیده بودمش. دوست زهره اینها بود. یک وقتی زهره رفته بود توی آن پاساژ تحقیق کند. چه می‌دانم. راجع به کارگراها. بعد زهره و دو سه تا از دوست و آشنایهای دیگر می‌رفتند آنجا. توی کارگاهش اعلامیه و نشریه می‌بردند. من هم یکی دوبار رفتم. یکی دو بار هم خانه زهره دیده بودمش. زهره را که می‌شناختی؟ گلی دوست و آشنای این جوری داشت. می‌گفت از روزی که دیده‌امت دیوانه‌ام! خنده‌ام گرفته بود. می‌دانی؟ خب از این صحنه‌های عاشقانه نداشتیم. تازه او سی و هشت سالش بود. دوازده سال تفاوت! ولی هی نشانی پیراهنم را می‌داد. می‌گفت نمی‌دانم اولین بار چی پوشیده بودی دفعه دوم چی. من فقط یک بار عاشق شده بودم که می‌دانی. همان یک بار بود! آن هم که عشق نبود. چه می‌دانم. با هوشنگ هم یک جور دیگر بود. یک جور تماحب کردن شاید. از بس دور بود! مشغول بود. من در واقع برایش یک زن بودم. نیازش را برآورده می‌کردم. یا برعکس. شاید هم او بود که. چه می‌دانم. گفتم اصلاً فرصت نشد که بشناسمش. همه اتفاقات

زندگیم آن قدر پشت سر هم بوده که فرصت نداشته‌ام به آنها دقیق شوم. آن ازدواج هم که می‌دانی آن قدر احمقانه بود. پناه بردن بود. نتیجه‌اش هم این بچه است که حالا دیوانه شده است. همه‌اش فرار می‌کند. یک روز مرغ دریایی می‌شود. می‌نشیند گوشه اتاق. دستهایش را تکان می‌دهد. جیغ جیغ می‌کند. پرواز می‌کند. همه‌اش می‌گوید تو مامان من نیستی. گاهی بهرام می‌شود. گاهی هوشنگ می‌شود. اینجا هم که فکر کردم می‌آیم اینجا مشکلاتم حل می‌شود. خب گفتم اینجا مشکلات ابتدایی ندارم. توی خیابان که راه می‌روم همه‌اش نباید برگردم پشت سرم را نگاه کنم. یا هی گیفم را بگردند. یا چه می‌دانم وحشت‌های ابتدایی نیست. ولی می‌ترسم! به خاطر بچه‌ام می‌ترسم. در واقع. خب فکرش را بکن. من اینجا. اینجا فقط او را دارم. وقتی آدم صبح تا شب هی بخواد ثابت کند که مادر بچه‌اش است. می‌فهمی؟ خیلی سخت است! خیلی بد است! نمی‌شود! این جور. یعنی فکر کردم برگردم. برگردم به همان ایران. توی خانه خودمان. بعد دیدم چه کار کنم؟ حالا دیگر مادر هم نیست. آن خانه. آن خانه اصلا برای من یک جور است. بعد دیدم برگشتن هم دردی را دوا نمی‌کند. انگار آدم چی می‌گویند؟ نفرین شده باشد. همه‌مان نفرین شده‌ایم! من اصلا نمی‌دانم چه کار کنم. گفتم می‌آیم اینجا شروع می‌کنم به یک کاری. درس می‌خوانم. حتی اگر شده. چه می‌دانم. این چیزهایی را که بر من گذشته می‌نویسم. نتوانستم. حتی یک مدت. اول که رسیدم. همه‌اش نگران امیر بودم. بعد گفتم بالاخره این جور است. پذیرفتم. گفتم واقعیت را باید پذیرفت. چاره‌ای نیست! بعد سعی کردم خیلی منطقی با آن روبه‌رو شوم. می‌رفتم. منظم می‌رفتم کلاس. امیر را گذاشته بودم آسایشگاه. خوب بود. ازش خوب نگهداری می‌کردند. اینجا آدم‌های خوبی هستند. با فرهنگ هستند! اگر چه رابطه برقرار کردن باهاشان مشکل است اما آدم‌های خوبی هستند. همه‌شان عجیب تنها هستند! خیلی وحشتناک است! زبان می‌خواندم. یک کمی زبان. بعد دیدم نمی‌شود. این زبان را من اصلا برای چی می‌خوانم؟

من اصلاً نمی‌خواستم بیایم اینجا! تو که می‌دانی. من هیچ وقت نمی‌خواستم اینجا باشم! همان کوچه پس کوچه‌های خودمان. من همان آدمهای خودمان را دوست داشتم. اما این جوری شد. آدم اینجا. با خودم گفتم اینها را بنویسم. چه می‌دانم. برای سرگرمی. بعد می‌دانی؟ خیلی احمقانه است. یکی می‌بینی هدف دارد. می‌خواهد یک کاری کند. تکلیفش با خودش. چی می‌گویند؟ مشخص است. شروع می‌کند. یک کاری می‌کند. شروع می‌کند به قالی- بافی. می‌داند سال دیگر قالی را تمام کرده است. شروع می‌کند به نقاشی. می‌داند ماه بعد تابلوش را کشیده است. یا خیاطی. آرایشگری. چه می‌دانم. اما من هر کاری که می‌کنم برای گذران وقت است. چند سال است؟ همین جوری. سالهاست دارم وقت گشی می‌کنم. بارها تصمیم گرفته‌ام خودم را بگشتم. بعد دیده‌ام که چی؟ این همه آدم توی دنیا می‌پلکد. خیلی‌هاشان عین من هستند. وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم من تنها نیستم. معلوم است! خیلی‌ها. حالا هر کدام به شکلی. بعد دیده‌ام که چی؟ خود گشی که دردی را دوا نمی‌کند! می‌دانی؟ آن هم برای خودش یک چیزی است. آن هم باز باید. چه می‌دانم. مثلاً یارو خودش را می‌گشود برای فلان چیز. برای یک قضیه عشقی. سیاسی. یک چیزی که بهش ایمان دارد. من خودگشی کردنم هم یک چیز مسخره است. یک بار که حالم خیلی خراب بود تا نزدیکیهایش رفتم. دو سه روز فکر می‌کردم. آره. یکی از همان روزها. وقتی به خودگشی فکر می‌کردم راه افتادم. رفتم توی خیابان. همین جوری قدم می‌زدم. فکر کردم یک قدمی بزنم بعد. آن وقت یک مردی آمد جلوم. ایرانی است. گاهی توی خیابان می‌بینمش. روانی است. چه می‌دانم عین خود من است. قیافه عجیبی ندارد. قد بلند است. ریش بلندی دارد. سیاه و سفید. صبح تا شب توی خیابانهاست. هم‌هاش جلو این و آن را می‌گیرد و حرف می‌زند. همیشه هم جلو دانمارکی‌ها را می‌گیرد. یا بهر جهت خارجی‌ها را. ولی کسی به حرفش گوش نمی‌دهد. چون فارسی حرف می‌زند. مرا هم با خارجی‌ها اشتباه گرفته بود. بعد هم که گفتم ایرانی هستم

گفت نه. می‌گفت تو اصلا به ایرانی‌ها نمی‌خوری! می‌گفت ایرانی‌ها همه‌شان یهودا هستند. مسیح کشند! همین جوری یگریز حرف می‌زد. پرت و پلا می‌گفت. شاید هم توی آن موقعیتی که من بودم نمی‌توانستم از حرفهایش سر در آورم. بهر جهت من به حرفهایش گوش می‌دادم. همان جور که حرف می‌زد و قدم زنان می‌رفتیم دیدم جلو خانه‌ام هستیم. چیزی که برام عجیب بود. یعنی اصلا نپرسید اینجا گجاست. من در را باز کردم و او بدون هیچ حرفی آمد تو. آن روز امیر توی آسایشگاه بود. رفتیم تو. و او همان جور که حرف می‌زد راحت گفتهایش را در آورد. رفت طرف حمام. یک ریز حرف می‌زد. و من تعجب کرده بودم. چون یک جوری رفتار می‌کرد که انگار خانه خودش است. خرت و پرتهای وسط حمام را جمع کرد. ریخت توی تشت. تشت را گذاشت توی راهرو و همان جور که حرف می‌زد لخت شد. لباسهایش را انداخت روی همان تشت. من متعجب نگاهش می‌کردم تا وقتی که لخت لخت ایستاد و دوش را باز کرد. من نمی‌فهمیدم چی می‌گوید. فقط مبهوت نگاهش می‌کردم تا وقتی که گفت حوله گجاست؟ رفتم حوله خودم را از توی گمد آوردم دادم دستش. عریانیش برایم حالت جنسی نداشت. فقط رفتارش متعجبم کرده بود. حوله را گرفت. خودش را خشک کرد. بعد خم شد نوک پستانهایم را از روی بلوز یکی یکی بوسید. می‌دانی ملیحه؟ هیچ وقت توی زندگی‌مان ناگهان دچار یک همچین حالتی نشده بودم. جلوم ایستاده بود و حرف می‌زد و من به بدنش دست می‌کشیدم. دچار یک حالت غریبی شده بودم. انگار روی زمین نبودم. عین وقتی که آدم خواب می‌بیند. آره. بیشتر شبیه خواب بود. یادم هست سینه‌اش بزرگ بود. بعد همان جور که به بدنش دست می‌کشیدم. لباسهایم را یکی یکی در آورد. بعد دستم را گرفت. بردم زیر دوش. آب را باز کرد. من دوش گرفتم. یادم هست آب سرد را باز کرده بود. اما سرد نبود. لذتبخش بود. بعد خودش دوش را بست. دوباره نوک پستانهایم را یکی یکی بوسید. حوله را داد دستم و همان جور که حرف می‌زد لباسهایش را پوشید. یک بار دیگر نوک پستانهایم

را بوسید. و در را باز کرد و رفت. من همان جور ایستاده بودم. حالت جنسی نداشتم. یک حالت دیگری بود. نمی‌دانم اگر مانده بود چه کار می‌کردم. اما حالا هم که رفته بود نه ناراحت بودم نه مغبون و نه چیز دیگری. فقط احساس می‌کردم چند لحظه زیبا را گذرانده‌ام. شاید اگر باهام می‌خوابید بعدش خودم را می‌گشتم. نمی‌دانم. اما رفتارش باعث شد یک روز تمام بنشینم و به او فکر کنم. همه‌اش فکر می‌کردم چرا این رفتار را با من کرد؟ و آن بوسه زدنش چه معنایی داشت؟ خیلی دوست دارم بدانم برای خودش چه معنایی داشت. یکی دو بار توی خیابان دیدمش. دیگر با کسی حرف نمی‌زد. دستهایش را می‌گرد توی جیب شلوارش و لبخند زنان برای خودش قدم می‌زد. یکی دو بار هم یک جوری خودم را جلوش قرار دادم که ببینم عکس العملش چیست. توی عالم خودش بود. آرام و خیلی موقرانه قدم می‌زد. بعدش. روز بعدش شروع کردم به نوشتن. گفتم بگذار زندگی‌م را بنویسم. حد اقلش این است که می‌فرستم برای ملیحه. یا چه می‌دانم. بعد یک کمی که جلو رفتم دیدم یک جوری مضحک است. دیدم اصلاً نمی‌توانم احساسات خودم را توضیح بدهم. آن وقت نا امید شدم. ولش کردم. دو باره گفتم بیایم یک کمی نقاشی کنم. من که می‌دانی اهل این حرفها نیستم. دانشکده را هم همین جوری شروع کردم. چه می‌دانم. هیچ وقت هیچ چیزی راضیم نگرده است. اما وقتی او پیداش شد. وقتی بهرام پیداش شد آن قدر هی گفت تو نقاشی. هنرمندی. می‌گفت اگر خواهی می‌توانی! بعد می‌گفت می‌خواهی قالببافی یادت بدهم. خواهرش قالبباف بود. خودش هم بلد بود. گفتم اگر خواهی یادت بدهم. گفتم دوست ندارم. حوصله‌اش را ندارم. می‌گفت کار خوبی است. می‌توانی قشنگترین طرح‌ها را بزنی و فلان و بهمان. بعد گفتم این کار من نیست. حتی یک بار. نمی‌دانم به خاطر این که یک قصه‌ای گفتم از یک قالبباف و خیلی غم انگیز بود. به خاطر آن گفتم باشد. می‌خواستم شروع کنم به قالببافی. اما بعد دیدم مسخره است. دیدم من این کاره نیستم. ولش کردم. یک روز

آمد که تو چی؟ چی گفت؟ آره. گفت تو زیبایی. قلبت زیباست. مهربانی. اصلا تو یک آدم معمولی نیستی. تو باید شاعر باشی! گفتم دست بردار! ولم کن! گفت نه! گفت باور کن تو می‌توانی شعر بگویی! گفتم مسخره نکن! گفت نه. خیلی جدی می‌گفت! می‌گفت تو فقط باید شاعر باشی! گفتم حالا امروز لابد هوس کرده‌ای و داری بی‌خودی ازم تعریف می‌کنی. گفت نه. مسئله این نیست. تو شاعر هم که نباشی ما عشقبازیمان را می‌کنیم. گفتم خب دروغ می‌گویی که امشب بیشتر بهت بچسبد. گفت نه. من چه با تو عشقبازی کنم چه نکنم تو شاعری! می‌دانی یک جور عجیب غریبی بود. چنان سفت و سخت می‌گفت که آدم باورش می‌شد. بعد. آن شب یادم هست. وقتی عشقبازی می‌کردیم. فکرش را بکن. میان ماچ و بوسه‌ها یک‌دفعه صورتم را گرفت توی دستهایش. توی چشمهایم زل زد و گفت باور کن تو شاعری. بعد طوری بود که من فکر می‌کردم حالا اگر شروع کنم می‌توانم شعر بگویم. حتی یکی دو تا هم گفتم. حالا این که چه جور شعری. بماند. ولی آن شب آن قدر خالمانه گفت که من حس کردم راستی راستی شاعرم. شروع کردم به شعر گفتن. بعد فرداش از خنده مرده بودم. گفتم تو پدر سوخته آخرش مرا دیوانه می‌کنی! گفت نه. همین که من دیوانه‌ام تو هستم کافی است. دیگر لازم نیست تو هم دیوانه شوی.

چی می‌خواستم بگویم؟ می‌خواستم بگویم امروز خیلی مست کرده‌ام! شراب خورده‌ام. از صبح که بلند شدم شروع کردم. رفتم بیرون صد و پنجاه گرون داشتم. سه بطر شراب خریدم و سیگار و یک بسته گالیاس برای امیر. و همین جوری دارم شراب می‌خورم. این. یعنی می‌دانی ملیحه؟ من خیلی کلافه‌ام! نمی‌دانم چه کنم! فکر کردم برگردم ایران. بعد دیدم آنجا چه کنم؟ گفتم بیایم پیش تو. دیدم نمی‌شود. الان خیلی وقت است که دچار سر دردهای عجیب غریبی می‌شوم. مشروب که می‌خورم یک چند ساعتی بیهوش می‌افتم. پیش دگتر روانگاو هم رفته‌ام. گفتم. یعنی برایش توضیح دادم. یک قرصهایی بهم داد. حالم بدتر می‌شود. آنها را که می‌خورم حالم

بدتر می‌شود. عین مرده می‌فتم. بعد یک دفعه که قرص خورده بودم امیر بلند شده بود. باز در رفته بود. وقتی بلند شدم دیدم نیست. آن روز نمی‌دانی چی کشیدم ملیحه! روزهای اول بود. از این طرف به آن طرف. تلفن کن به پلیس. زبان اینها را هم که نمی‌دانم. رفتم با چه بدبختی یکی از همسایه‌ها را پیدا کردم. یک زن دانمارکی. آمد. تلفن کرد. به این طرف. آن طرف. بعد از هفت هشت ساعت بالاخره پیداش کردیم. بعد از آن دیگر می‌ترسم از این قرصها بخورم. حتی شبها در آپارتمان را از تو قفل می‌کنم که یک وقت نمف شب بلند نشود برود بیرون. هم‌اش می‌ترسم برود خودش را بیندازد زیر قطاری چیزی. این بچه گابوس من شده است. می‌دانی؟ وقتی می‌رسد. یک وقتی آدم می‌تواند دو دو تا چهار تا. یک وقتی هست که دست کم می‌شود زندگی را گذراند. همین جواری. صبح بلند شد. صبحانه‌ای خورد. ناهاری خورد. جارویی کرد. چند سطری خواند. ولی یک وقتی. یک وقتی به یک جایی می‌رسی. یک جایی که دیگر هیچ جواری نمی‌شود. من الان. تا همین امروز. باز به خاطر همین بچه است. نگاه می‌کنم. نگاهش که می‌کنم. وقتی می‌بینم دارد نفس می‌گردد. جلو روی من دراز کشیده و نفس می‌گردد. باز می‌بینم نمی‌شود. می‌بینم به خاطر او هم که شده. به خاطر گرمای نفس این بچه هم که شده باید ادامه دهم.

می‌گفتم یک بار چند ماه قبل از این که برود زنگ زد. خیلی دلم برایش تنگ شده بود. گفتم بیاید پیشم. آن شب نگذاشتم برود. گفتم بمان! ماند. بعد. فرداش صبح زود بلند شده بود رفته بود. یعنی دیدم بلند شد. فکر کردم دارد می‌رود دستشویی. بعد دیدم رفته‌است. دیگر ندیدمش. بعد دوباره پریشان شده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. امیر هم حالش بد بود. مدام باید ازش مواظبت می‌کردم. با این همه آنجا حالش بهتر بود. آنجا فقط به همین بسنده می‌کرد که بگوید تو مادر من نیستی. اینجا هم‌اش فرار می‌کند. بعد. دیگر کم کم چیز شده بود. یعنی فکر می‌کردم حق با اوست. تا وقتی بود هم‌اش دعوا می‌کردیم. هر وقت می‌آمد. من

سر بحث را پیش می‌کشیدم. هی سعی می‌کردم بهش بقبولانم که اشتباه می‌کند. ولی او همیشه. خیلی محکم می‌گفت نه! تو اشتباه می‌کنی! تو می‌خواهی از من آدمکش بسازی ولی نمی‌توانی. بعد. وقتی رفت می‌دیدم حرفهایش زیاد بی‌ربط نبوده. می‌دانی؟ چیزهایی که می‌گفت. حرفهایی که می‌زد منطقی بود. می‌گفت اینها همه فریب خورده‌اند. بعد. آخر من نمی‌فهمیدم. هنوز هم نمی‌فهمم! گاهی گیج می‌شوم. می‌گفت فریب خورده‌اند. می‌دیدم راست می‌گوید. اما آن آدمها. جواب آن آدمها را. آن همه بدن شرحه شرحه را. آن همه اعدای را می‌گفتم کی می‌دهد؟ می‌گفت خب از این طرف چی؟ اگر شروع کنی؟ اگر من شروع کنم؟ بعد می‌رفت. همیشه دعوا می‌کردیم. می‌رفت و باز می‌آمد. وقتی نبود دیوانه‌اش بودم. وقتی می‌آمد ازش بدم می‌آمد. بعد گفتم که رفت. چند ماهی نیامد. در این مدت یک جور عجیبی شده بودم. مادر حالش بد بود. خودم حالم بد بود. نمی‌دانستم کدام طرفش را بگیرم. به او فکر کنم؟ یا به خودم؟ بعد. این جوری شد. به این نتیجه رسیدم که حق با اوست. بعد گفتم تکلیفم را با خودم معلوم کنم. آخر تا کی؟ می‌دانی؟ آدم اگر تکلیفش با خودش معلوم باشد. بداند کدام طرفی است. من هیچ وقت نمی‌دانستم کجا ایستاده‌ام. یعنی وقتی او می‌رفت. می‌دانستم خب می‌خواهم بروم یک غلطی بکنم. بعدش هم بمیرم. خیلی ابتدایی! بدون ارتباط با کسی. سازمانی. همین جوری. البته اگر می‌شد دوستان هوشنگ را پیدا کنم می‌رفتم. شاید اگر پیدا کرده بودم اصلاً دچار این دوگانگی نمی‌شدم. بهر جهت فکر کردم باید تکلیفم را با خودم معلوم کنم. بعد دیدم عشقی که او می‌گوید. عشقی که بهرام می‌گوید می‌چربد. نمی‌توانستم! ناتوان بودم! اصلاً نمی‌شد تصمیم گرفت! می‌ماندم! همه‌اش فکر می‌کردم. شاید چندماه مدام فکر می‌کردم. بعضی وقتها ادای چادرپها را در می‌آوردم. یعنی به این نتیجه رسیده بودم که من از آنها هستم. بعد خودم را به شکل آنها در می‌آوردم. توی خانه روسری سر می‌کردم. همان وقت بود که امیر ازم بدش آمد. می‌گفت تو مامان

من نیستی. یعنی یک روز. یک روز یادم هست. همان روزهایی بود که عالم خیلی بد بود. گفتم اصلا می‌روم. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم خیلی احمقانه بوده. نشستم یک گوگتل درست کردم. یک چیزهایی همین جوری یادم بود. از دوران انقلاب. دقیقا نمی‌دانستم. بعد برداشتم یک کمی بنزین ریختم. یادم نیست. مابون ریختم. چی ریختم. خلاصه یک جور گوگتل درست کردم مثلا. دیگر نمی‌توانستم طاقت بیاورم! گفتم می‌روم خودم را راحت می‌کنم. نمی‌دانم. می‌رفتم انتقام بگیرم. از هر کسی که دم دستم می‌رسید. به جنون رسیده بودم! همان روزهایی بود که زهره را هم گشته بودند. این آخرین نفری بود که برایم مانده بود. او را هم از من گرفته بودند. بعد راه افتادم. به امیر هم گمانم گفتم می‌روم و ممکن است برنگردم. یا نمی‌دانم چی گفتم. رفتم. نزدیکیهای کمپته که رسیدم فکر کردم چه کار می‌خواهی بکنی؟ رفتم دوباره برگشتم. یکی دو بار تا نزدیک کمپته رفتم و برگشتم. بعد دیدم احمقانه است. آمدم. شیشه را هم یادم هست نیاوردم. گذاشتم توی کوچه کنار دیوار. شب بود. غروب یعنی. یادم نیست. شیشه را گذاشتم آمدم. بعد از آن بود که امیر شروع کرد. همان شب بود یا فرداش؟ واقعا دیوانه بودم. به این نتیجه رسیده بودم که من اصلا دارم خودم را گول می‌زنم. من عین همین چادرها هستم. دوستان دارم. بعد چادر سر می‌کردم. توی خانه رو سری سر می‌کردم. لباسهایم را عوض کردم. مدل لباسهایم را یک جور دهاتی وار. چه می‌دانم. لباسهایی که یک جور زشت باشد. مانتوهای سیاه. خلاصه سعی می‌کردم خودم را به ریخت آنها در آورم. با امیر هم رفتارم عوض شده بود. او را هم داشتم تغییر می‌دادم. درست است. از همان وقت بود که شروع کرد که مادر من نیستی. بعد دوباره ول کردم. خودم شدم. اما نمی‌شد. یک روز این بودم یک روز آن. امیر هم گیج شده بود. همان وقتها بود که رفیق هوشنگ پیدایش شد. گفتم انگار. یکی بود. دوستش بود. دوران دانشجویی با هم بودند. هوشنگ که رفت یکی دو بار آمد خانه. یک روز آمد گفت چه جوری

شده. دفعهء بعد يك نامه از هوشنگ آورد. بعد ديگر نديدمش تا وقتي كه آمد و گفت زندان است. يا احتمالاً زير شکنجه است. گفت مطمئن باش مانده است! تا ته مانده است! اصلاً نگفت اعدامش کرده‌اند. فقط گفت مانده. يك چنين چيزي. نمي‌دانم. رفت. بعد از مدتي يك روز آمد. همين جوري آمد. گفت از اين طرف رد مي‌شدم آمدم سري بزنم. ولي يك جوري نگاه مي‌کرد. هم‌اش مي‌خواست يك چيزي بگويد. سعي کردم به حرفش بگشتم. بعد گفت بهت علاقه دارم و از اين حرفها. اصلاً حوصله اين حرفها را نداشتم. بعد. اصلاً علاقه‌اي به او نداشتم. يك جور قيافهء حاجي شکم گنده‌ها را داشت. اصلاً ما با هم جور نبوديم. بعد. نمي‌دانم چه جوري بود. من خودم به اندازهء کافي پريشان بودم. اين هم آمده بود كه. بعد. يك طرف قضيه اين بود كه احساس مي‌کردم. يعني نمي‌خواستم نا اميدش کنم. طرف ديگرش اين بود كه من اصلاً با او ربطی نداشتم. فقط يك دوستي قديمي با هوشنگ داشت. يكي دوبار آمده بود خانه. بعد. ديگر گفتم حالا چي بگويم؟ يادم هست ازش پذيرايي کردم. بعد نشسته بود. نمي‌رفت. من هم نمي‌دانستم چي بگويم. خيلي گمدي بود. فکر کن! آمده بود كه به من علاقه دارد همان وقت هم مي‌خواست جواب بگيرد. گفتم حالا باشد بعد. نمي‌دانستم خب. يك گمي هم چرت و پرت گفتم كه من هنوز به بهرام فکر مي‌کنم و از اين حرفها. يعني براش توضيح دادم كه ما باهم بوديم. نمي‌دانم. خلاصه يك گمي باهاش حرف زددم كه بفهمد با چه كسي طرف است و برود دنبال زندگيش. ولي با همه اين حرفها گفت من به گذشته‌ات گاري ندارم. بعد توي حرفهايش يك جوري. يك شباهتي به بهرام داشت. نمي‌دانم چه جوري مي‌شود گفت. هي نگاه مي‌کردم. قد و قواره‌اش هيچ ربطی به بهرام نداشت. يك شكم بزرگ. صورت گرد گوشه‌تالو. ولي تن صدائيش يا نمي‌دانم. خلاصه يك چيزي توي رفتارش بود كه شبیه بهرام بود. شايد آرامشي كه توي حرف زدنش بود. نمي‌دانم. بعد هم وقتي به قيافه‌اش نگاه مي‌کردم دلم براش مي‌سوخت. احساس مي‌کردم هيچ زني او را به خود

راه نمی‌دهد. بعد. یادم هست گفتم باید یک گمی در موردش فکر کنم. یا خودش گفت. گفت اگر اجازه بدهی بعدا یک سری می‌زنم. دیدم چی بگویم. گفتم خواهش می‌کنم. بعد آمد. یک روز آمد که حالم بد بود. همان روزهایی بود که روسری سر می‌کردم. پرسید چی شده؟ مجبوری رو سری سر کنی؟ گفتم نه. دوست دارم. لبخند زد. گفت خب اگر دوست داری که. خلاصه گاهی می‌آمد. با هم می‌ماندیم. من می‌ماندم چه کنم. ازش خوشم نمی‌آمد. ولی دلم برایش می‌سوخت. حتی سعی می‌کردم غیر مستقیم بهش بفهمانم. ولی باز می‌آمد. می‌ماند. می‌خواست. یک جور. نمی‌دانم. او مرا دیوانه کرد و رفت. بعد از او کافی است یگی را ببینم. هم‌هاش می‌خواهم بشناسمش. هم‌هاش می‌خواهم پوست و خون بدهم. او. می‌دانی؟ او اصلا برای من موجود زشتی بود. ولی این خاصیت بهرام توی من مانده است. این که بشناسم. این که فقط به همین ظاهر بسنده نکنم. خب. نگاه می‌کردم. چاق بود. زشت بود. یک جووری. ولی هم‌هاش فکر می‌کردم یک آدم فقط اینها نیست. فکر می‌کردم زیر این اندام گج و گوله انسانی هست. بعد می‌دیدم هست. باهاش می‌رفتم توی رختخواب. از نظر من مهم نبود. گمانم برای او مهم بود که ازدواج نکرده با من می‌خواهید. نمی‌دانم. وقتی شروع می‌کرد بدم می‌آمد. یعنی یگدفعه می‌دیدم یک آدم شکم گنده هشتاد کیلویی افتاده رویم. بعد حالم بد می‌شد. ازش لذت نمی‌بردم. از همه بدتر امیر هم ازش بدش می‌آمد. هر کاری می‌کرد به امیر نزدیک شود نمی‌توانست. امیر نمی‌پذیرفت. بهش توهین می‌کرد. او دوستش داشت. خیلی مهربانی می‌کرد. همیشه یک چیزی برایش می‌آورد. اما هیچ فایده‌ای نداشت. مثلا برایش شیرینی می‌آورد. و او در عوض بهش توهین می‌کرد. این اواخر دیگر عصبانی می‌شد. گیج شده بود. مرد گنده هر چه می‌کرد نمی‌توانست از پس یک الف بچه برآید. بعد. گم گم بهش تشر می‌زد. یک دفعه گفت می‌خواهی چه کار کنی؟ یک جووری به من مشکوک شده بود. فکر می‌کرد من باعث می‌شوم امیر آن جووری رفتار کند. حتی یک بار گفت اگر دوست

نداری نیایم رو راست بگو. بچه را وسیله نکن. گفتم نه. گفتم مسئله این بچه ربطی به من ندارد. دست کم می‌توانی مطمئن باشی که من وادارش نمی‌کنم. راستش من یک کمی بهش عادت کرده بودم. تو موقعیتی بودم که دست کم به یک همدم نیاز داشتم و هیچ کس مهربانتر از او نبود. همین که گاهی می‌آمد. همین که احساس می‌کردم یکی دوستم دارد یک جوری به زندگی معنا می‌داد. یعنی نمی‌دانم. بهش گفتم. گفتم این جوری است. من ازت بدم نمی‌آید. من از بدنت بدم می‌آید. دست خودم نیست. بعد دیگر یک مدت بود می‌آمد. حرفی نمی‌زد. تلاشی نمی‌کرد برای مثلاً همخوابگی. می‌آمد خانه مثلاً. می‌رفتیم. مادر حالش بد بود. مهربانی می‌کرد. ازش مواظبت می‌کرد. یک مدتی رانندگی می‌کرد. یک ماشین داشت. اسمش چی بود؟ اصلاً برام مهم نبود. از وقتی که بهرام رفته بود هیچ چیزی برام مهم نبود. تا وقتی او بود همه چیز یک جوری. نه این که نظمی داشته باشد. ولی خب. یک علاقه‌ای بود. اصلاً زندگی من همیشه تلخ بوده. از همان روز اول. آن از شوهر اول که رفت معتاد شد و نفهمیدم اصلاً کجا مرد. می‌گفتند این او آخر هفت هشت تا از این قرصهایی که به سگ می‌دهند می‌میرد. هفت هشت تا از اینها خورده بود. تا دوسه روز همین جور بیهوش بود. کجا خورده بود؟ یادم نیست. دوسه تا از دوستانش برده بودندش بیمارستان. بعد به من خبر دادند. بعدش هم اصلاً نفهمیدم چی شد. کجا رفت. چی می‌گفتم؟ داشتم از هوشنگ می‌گفتم. هوشنگ که آمد. خب همه چیز سر و سامان گرفت. گاهی می‌گفتم بگذار من هم بیایم تو جریان. می‌گفت نه. می‌گفت تو همین که بچه‌ات را بزرگ کنی کافی است. یکی دو بار هم که اصرار کردم گفت تو می‌خواهی به خاطر من بیایی تو این قضایا. خب باشد. هر وقت لازم شد بهت می‌گویم. و هیچ وقت لازم نشد. یعنی بعد اصلاً نمی‌خواستم او هم توی این جریان باشد. هم‌اش می‌ترسیدم. یک روز کلی جر و بحث کردیم. هم‌اش احساس می‌کردم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد. می‌خواستم هر جوری شده نگاهش دارم. خودش هم می‌دانست. به جز او همه چیز برام بی‌معنی

بود. نمی‌دانم چرا همیشه باید به یکی وابسته باشم. این اواخر حتی به منوچهر هم یک جوری وابسته بودم. اگر چه دوستش نداشتم. ولی غم انگیز است که آدم یک سالی با یکی سر کند و بعد حتی اسمش را به سختی به زبان بیاورد. هیچ وقت اسمش را صدا نمی‌کردم. گاهی. یا اکثراً بهرام مداش می‌کردم. هر کاری می‌کرد آن طور که دلش می‌خواهد به من نزدیک شود باز نمی‌توانست. امیر هم بد تر از من. یک بار چنان عصبانیش کرد که می‌خواست بزندش. یک جوری تو چشمهایش نگاه کرد که من هم ترسیدم. آخر این منوچهر خیلی مهربان بود. وقتی دیدم این جوری نگاه می‌کند. آن هم به بچه. می‌دانی ملیحه؟ آدمها موجودات بیچاره‌ای هستند. بدون این که بخواهند به دنیا می‌آیند. بعد باید همه چیزهای ناخواسته را تحمل کنند. داشتم از هوشنگ می‌گفتم. آمد. زندگی من سر و سامانی گرفت. بعد هم یک شب رفت و من دیگر ندیدمش. یک روز خواهرش آمد. چه می‌دانم. شاید هم خواهرش نبود. آمد و یک نامه برایم آورد. یعنی یک روز زنگ زدند. در را که باز کردم زنی روسری سر کرده بود. مانند اسلامی هم تنش بود. گفت خواهر هوشنگ است. هر کاری کردم نیامد تو. همان پشت در چند لحظه‌ای ایستاد. یعنی آمد تو. همان پشت در ایستاد. زمستان بود. هوا سرد. گفت خواهر هوشنگ است. و نامه‌ای را که برام نوشته بود داد دستم. این آخرین خبری بود که ازش داشتم. یک نامه بلند بالا بود. انگار فرصت نگرفته بود چیزهایی را که می‌خواست بنویسد. تنها چیزی که از نامه‌اش دستگیرم شد این بود که دستگیر شدنش اتفاقی بوده است. قبل از این که هوشنگ بیاید فکر می‌کردم باید کاری کنم. وقتی می‌نشستم با زهره اینها صحبت می‌کردیم. می‌دیدم من هم باید یک کاری بکنم. باید بروم. بعد می‌دیدم بچه‌ام هست. دو سه بار رفتم. با هم رفتیم اعلامیه پخش کردیم. بعد دیدم نمی‌توانم. دیدم همه‌اش دلم شور بچه‌ام را می‌زند. هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانم. گفتم من نمی‌توانم زهره! گفت باشد. برو هر وقت توانستی بیا. بعد دیگر نرفتم.

همیشه دو دل بودم. پریشان بودم. این بچه. این بچه مرا دیوانه کرد! هوشنگ که آمد با گارهایش جبران مرا هم می‌کرد. گاری را که من باید بکنم او می‌کرد. او به جای هردومان گار می‌کرد. این جوری بود. یک جور هر دو پذیرفته بودیم که همان یک نفر گار کند. عین مرد خانه. در واقع گار سیاسی او برای من یک چنین حالتی داشت. تا وقتی که رفت و تمام شد. و او آمد. او آمد و خبرش را آورد. گفت زندان است. نگفت طوری شده. فقط گفت مانده. تا آخرش مانده! بعد چند ماه بعدش گفت. در واقع منوچهر بعد از یک سال یک سال و خرده‌ای آمد. درست یادم نیست. وقتی آمد قضیه بهرام تمام شده بود. یعنی یک بار آمد. همان روزهایی که هوشنگ را گرفته بودند. آمد خبر داد. رفت. بعد من ندیدمش. وقتی قضیه بهرام پیش آمده بود یکی دو بار آمد سر زد. یادم نیست. گمانم هر بار می‌آمد خبری می‌آورد. نه. آمد. دو سه تا نامه آورد از هوشنگ. در واقع نامه نبود. خاطره طوری بود. از این چیزهایی که آدم در تنهایی برای خودش می‌نویسد. گفت فکر کردم اینها پیش تو باشد بهتر است. آن روزها بهرام هم بود. بعد رفت. یک بار بعد از این که بهرام رفته بود پیدایش شد. بهرام که نمی‌رفت. حرفمان که می‌شد می‌رفت. چند روزی پیدایش نمی‌شد. دوباره زنگ می‌زد. می‌گفت دلم برایت تنگ شده. یا می‌گفت خانه‌ای؟ می‌گفتم آره. می‌آمد. یکی دو بار که خیلی ازش دلخور بودم گفتم دیگر خانه من نیا! گفت باشد. نمی‌آیم. بعد فرداش زنگ می‌زد می‌گفت خانه‌ای؟ یا خودم می‌دیدم نمی‌توانم تاب بیاورم. بلند می‌شدم می‌رفتم پهلوش. گارگاهش توی یک پاساژ بود پر از حزب الهی. نمی‌دانی با چه ترس و لرزی می‌رفتم آنجا. خلاصه این جوری بود. منوچهر که آمد قضیه بهرام تمام شده بود. آن وقت یک روز زنگ زد گفت دارم می‌روم خارج. گارگاهش را فروخته بود. تعجب کردم. این تنها آدمی بود که فکر نمی‌کردم برود خارج. خودش هم فکرش را نمی‌کرد. حتی یادم هست یکی دو بار. آره. یکی دو بار بهش گفتم تو چرا

نمی‌روی خارج؟ گفت بروم خارج چه کار؟ یک خیاط توی خارج چه کار می‌تواند بکند؟ می‌گفتم می‌روی آنجا خیاطی می‌کنی. از اینجا که بهتر است. گفت تو می‌خواهی مرا از سر خودت باز کنی بعد بروی با یکی از این جوانهای خوشگل. ولی نمی‌توانی. من همین جا می‌مانم! پیش تو هم نمی‌آیم. ولی یادت باشد که من عاشقتم! و تا من زنده‌ام نامردی اگر با کس دیگری بخوابی! دیوانه! می‌گفت اول باید مرگ موش بدهی مرا بگشی بعد بروی تو رختخواب یکی دیگر. دیوانه! می‌گفت من از تمام جلال و جبروت این دنیا فقط پستانهای تو را دوست دارم! با همین حرفهای مرا دیوانه می‌کرد. به خاطر همین چیزها بود که دوستش داشتم. توی زندگیم آدمی ندیده‌ام که این همه دیوانه باشد. وقتی با او بودم اصلاً مسئله جنسی برام مطرح نبود. از دیوانه بازیهایش به اندازه کافی لذت می‌بردم. فکرش را بکن. وقتی عشق‌بازی می‌کردیم یک چیزهایی می‌گفت که توی دکان هیچ عطاری پیدا نمی‌شد. دیوانه! می‌گفت تو کس خلی! می‌گفت کس خلی تو با گل این مملکت همخوانی دارد! هر وقت می‌گفتم این مملکت مملکت بشو نیست. می‌گفت تو مملکت منی! تو درست بشوی همه چیز درست است. دیوانه! مامان صدایم می‌زد. می‌گفت تو خواهر و مادر و معشوق منی! می‌گفت تو مملکت منی! من هم این اواخر موضوع پیدا کرده بودم. تا چیزی می‌شد می‌گفتم این مملکت مملکت بشو نیست. کارگاهت را بفرش برو خارج. می‌گفتم تو خارج با هر زنی که بخواهی می‌توانی بخوابی. می‌گفت من اصلاً کنار هیچ زنی خوابم نمی‌برد. خب من اولین زن زندگیش بودم. برای همین دیوانه‌وار دوستم داشت. می‌گفت خره اگر من می‌خواستم با هر زنی بخوابم که نمی‌آمدم به کس شعرهای تو گوش کنم. دفعه آخر ناراحت شد. بهش برخورد. بعد رفت و چند ماه پیدایش نشد. آن وقت زنگ زد گفت دارم می‌روم خارج. گفت می‌روم که تو از شرم راحت شوی. گفتم تو که به من کاری نداری. گفت نه. اصلاً وجود من تو این مملکت زیادی است. به شوخی گفتم. من خوشحال شدم. از این که داشت می‌رفت خوشحال بودم. ولی از طرفی دلم گرفت. گفتم

نمی‌خواهی یک دفعه دیگر مملکتت را ببینی؟ گمانم گریه کرد. صدایش بغض آلود بود. نمی‌دانم. سکوت کرد. بعد هم گوشی را گذاشت. و من دیگر ندیدمش. بعد پس از چند ماه نامه داد. از ترکیه. نوشته بود اینجا هستم. بعد هم نوشته بود دلم برای مملکت تنگ شده. برای مملکت پدر سگ کس خلم! فقط همین را نوشته بود. آن وقت منوچهر آمده بود. امیر حالش بد بود. می‌بردمش دگتر. قرص آرامشبخش می‌خورد. قرص که می‌خورد حالش بهتر بود. ولی به محض این که منوچهر پیدایش می‌شد دو باره حالش بد می‌شد. یک روز با دگترش حرف زدم. گفتم این جوروری است. گفت خب بگو نیاید. یا اگر می‌آید وقتی بیاید که بچه خواب باشد. یا خانه نباشد. بهش گفتم. گفتم این جوروری است. بعد. آخرهای شب می‌آمد. همین جوروری بود تا وقتی که یک روز دیگر دیوانه بودم. گفتم می‌خواهم بروم خارج. همه‌اش در طول این مدت هی صحبت ازدواج را پیش می‌گشید. هر بار هی می‌پرسید هنوز تصمیم نگرفته‌ای؟ می‌گفتم همین جوروری هستیم. ولی خب هیچ وقت با هم عشق‌بازی نمی‌کردیم. او لذت می‌برد و من نگاه می‌کردم. بعد گاهی پیش می‌آمد که گریه می‌کرد. می‌گفت تقصیر من چیست؟ می‌گفت اگر نمی‌خواهی بگو دیگر نیایم. اما خب آدم خوبی بود. آدم نازنینی بود! تقصیر او نبود. دوستم داشت. من هم دوستش داشتم. به عنوان یک انسان. یک دوست. همدم. چه می‌دانم. ولی گویا دوست داشتن یک مرد بدون رابطه جنسی نمی‌شود. بعد خب می‌گشید. می‌گشید به رختخواب. بعد. درست همان موقع بدم می‌آمد. این اواخر او هم حالش بد شده بود. من هم که از دست خودم خسته شده بودم. گفتم می‌خواهم بروم خارج. گفت اگر می‌خواهی از دست من فرار کنی. گفتم نه. به خاطر امیر است. می‌بینی که. بعد دوباره گفت اگر مسئله من است می‌روم و پشت سرم را نگاه هم نمی‌کنم. گفتم نه. واقعا هم مسئله من او نبود. من با خودم مشکل داشتم. مسئله امیر هم بود. قبل از این که او بیاید امیر شروع کرده بود. بنا بر این. بعد. همان وقتها بود. آره مامان حالش بد

بود. سه روز توی بیمارستان بود. سه روز تمام منوچهر بالایی سرش بود. مامان تمام کرد و راحت شد. می‌شود گفت یکی دو سال بود که من اصلاً بهش توجه نمی‌کردم. نمی‌توانستم. من خودم آن قدر مسئله داشتم که. یعنی توجه کردن در این حد که گاهی یک غذایی برایش درست کنم. وقتی مریض است یک شب بالایی سرش باشم. در این حد توجه می‌کردم. ولی کافی نبود. امیر هم که نمی‌رفت پهلویش. بعد. همه‌مان از دم ویران شدیم. آن وقت من گفتم می‌خواهم بروم خارج. اصلاً فکر نمی‌کردم می‌خواهم بیایم اینجا. یکی دوبار رفت. نیامد. یک ماهی نیامد. یک شب آمد. گفت هنوز خیال داری بروی؟ گفتم آره. گفت مطمئنی به خاطر من نیست؟ گفتم آره ربطی به تو ندارد. گفت نمی‌دانم فکر کردم شاید. گفتم نه. تو که شوهر من نیستی. تعهدی بهت ندارم. چیزی هم اگر هست یک رابطه انسانی است. واقعا این جور بود. آن وقت خودش رفت همه گارها را رو براه کرد. پاسپورت داشتم. رفت ویزا برایم گرفت. با هم رفتیم یعنی. همان روزهایی بود که جلو سفارت صف می‌بستند. یکی دو روز رفته بود نمی‌دانم توی پارک چی تو صف ایستاده بود که برایم نوبت بگیرد. بعد هم یک روز جلو سفارت توی صف ایستادیم. مشکل بود. سفارت آلمان غربی که بدتر بود. یکی دو ماه قبل باید می‌رفتی نوبت می‌گرفتی. همه گارها را خودش کرد. آن روز که رفتیم تا وسط کوچه برلن صف بود. دعوا بود. هی توی صف می‌زدند. یادم هست تا ساعت یک راه می‌دادند. بعد دیگر در را می‌بستند. فردایش هم رفتیم. نشد. همه‌اش دعوا بود. بزن بزن. پاسبانه‌ها می‌آمدند. توهین می‌کردند. بعد نمی‌دانم چی شد. چه جوری شد. به در سفارت نزدیک شده بودیم. ده بیست نفر مانده بود که برویم تو. نمی‌دانم پاسبانه چی گفت. باهاش در گیر شد. تو روش ایستاد. بعد هم گفت بیا برویم. گفتم الان می‌رسیم. گفت برویم! دستم را گرفت آمدیم. گفت تو ویزا می‌خواهی من برایت می‌گیرم. می‌گفت یکی هست یک مقدار پول می‌گیرد ویزا می‌دهد. فردایش رفته بود سراغ یارو. بعد ناچار شده بود بلیط قلبی هواپیما هم جور کنند که

بشود ویزا گرفت. نمی‌دانم چقدر پول داده بود. حالا مگر بلیط پیدا می‌شد. من عجله داشتم. می‌خواستم هر چه زودتر راه بیفتم ولی بلیط نبود. می‌گفت به این سادگی پیدا نمی‌شود. هر چه به رفتن من نزدیکتر می‌شد او هم نگرانتر می‌شد. حالا دلش نمی‌خواست من بروم. حس می‌کردم. یک جوری غمگین بود. هر وقت می‌آمد غمگین بود. می‌گفت ویزا سه ماهه است چرا این همه عجله می‌کنی؟ من دیگر نمی‌توانستم بمانم. امیر حالش بد بود. خودم هم هوایی شده بودم. حتی به فکر خانه نبودم که مثلاً چه کارش کنم. فقط می‌گفتم باید بروم. فکر کردم چند ماه می‌مانم اگر عالم بهتر شد بر می‌گردم. بعد رفت. گمانم دلش نیامد بلیط بگیرد. گفت خودم می‌برمت تا ترکیه. بعد توسط یکی از آشناهایش دوتا جا گرفت. در تمام این مدت همه کارها را خودش کرد. حتی توی ترکیه پول هواپیما را خودش داد. من همه‌اش بیست هزار تومن داشتم. هی می‌خواستم وسایل خانه را بفروشم. نمی‌گذاشت. می‌گفت ممکن است بروی و بعد از یک ماه پشیمان شوی. رفته بود ته و توی گار را در آورده بود. گفت برو آلمان پناهنده شو. اگر دیدی نمی‌توانی بمانی انصراف بده برگرد. بعد سوار شدیم آمدیم. خانه را سپردم بهش. گفتم اگر بخواهی می‌توانی اینجا زندگی کنی تا بعد. آن وقت آمدیم. بعد. روز آخر حتی به در و دیوار خانه هم نگاه نکردم. بر خلاف خیلی‌های دیگر از کوچه‌ها و خیابانها متنفر بودم. فقط می‌خواستم از آن مجموعه‌ای که برای من گه بود فرار کنم. بعد آمدیم سوار شدیم.

توی ترکیه باز مشکل بلیط بود. رفت پهلوی دلالها. بالاخره با هر بدبختی که بود برای پانزده روز بعد بلیط خرید. امیر حالش بدتر شده بود. از آنجا شروع کرد به فرار کردن. یک روز رفته بودیم نمی‌دانم قونیه بود. گجا بود. شانش آوردم که زود متوجه شدم و گرنه گی می‌توانست توی آن شهر هپل هپو بچه را پیدا کند. آنجا بودیم. توی یک هتل. اما من همه‌اش دلم شور می‌زد. احساس می‌کردم توی ترکیه ماندن یعنی برگشتن به ایران. چون با هر کسی

که حرف می‌زدیم می‌دیدم ماهها توی هتل مانده. پولش ته کشیده. هی می‌گفتم یک کاری کن یک بلیط دیگه پیدا کنی مثلا برای چهار پنج روز دیگه. می‌گفت پانزده روز که چیزی نیست. می‌گفتم من می‌خواهم هر چه زودتر بروم. یک روز رفت آخرهای شب برگشت. مست بود. یک پاکت بزرگ را گذاشت روی میز. پاره‌اش کرد. گفت این ویسکی است! این یخ است! این هم بلیط آلمان! بعد رفت دوتا لیوان آورد. چندتا تکه یخ از توی نایلون در آورد ریخت توی لیوانها. ویسکی هم ریخت. گفت به سلامتی! من مانده بودم. این اولین دفعه بود که این جور رفتار می‌کرد. ما هیچ وقت با هم مشروب نخورده بودیم. یعنی دو سه بار خورده بودیم ولی نه این جور. بلیط را برداشتم که تاریخش را نگاه کنم. بلیط را گرفت. گفت امشب ویسکی می‌خوریم! و لیوان را داد دستم و گفت به سلامتی! خنده‌ام گرفته بود. اصلا بهش نمی‌آمد از این اداها در آورد. برای این که دلگیر نشود گرفتم. گفت امشب باید این را تمام کنیم! بعد خوردیم. من خودم هم بدم نمی‌آمد یک کمی شنگول شوم. خوردیم. و شروع کرد به حرف زدن. همین جور از این در و آن در. بیشتر حرفهاش را شنیده بودم. اما بهش توجه نکرده بودم. یا چه می‌دانم. آن شب به خاطر حال عجیبی که داشت دقیقتر به حرفهاش گوش می‌دادم. از زندگیش گفت. از کودکی. جوانی. از عاشق شدنش. از وقتی که خودش را شناخته بود همه کار کرده بود. از پادویی توی کارگاهها تا دستفروشی و فروشندگی توی مغازه‌ها. آدمهای زیادی را می‌شناخت. از گدا گودوله‌ها بگیر تا استادهای دانشگاه. می‌گفت این مملکت همیشه دست دیوثها بوده‌است. می‌گفت توی این مملکت اگر کارگر شریفی باشی همیشه هشتت گرو نهت است! اگر فرهنگی شریفی باشی توی هیچ دانشگاهی راحت نمی‌دهند! اگر هم سیاسی شریفی باشی یا این دیوثها ترتیبت را می‌دهند یا همان رفقای خودت! آن شب تنها شبی بود که احساس کردم کاملا بهش نزدیک شده‌ام. و تنها شبی بود که با هم عشقبازی کردیم. بعد. فردایش شاد بود. عین بچه‌ها شده بود. ادا در

می آورد. جوک می گفت. به امیر می گفت خیله خب گوچولو تو هم
بالاخره گار خودت را کردی. می گفت حالا بیا و این روز آخر یک
گمی با ما رفاقت کن! اما امیر به خرجهش نرفت گه نرفت. وقتی
داشتیم خدا حافظی می کردیم مرا بوسید و در گوشم گفت این یک
وجبی خواهر مرا گائید! من غش غش خندیدم و از هم جدا شدیم.
بعد. حالا اینجا نشسته ام و شراب می خورم. و فردا چه می دانم.
برای من همین جوری است. عین امروز. یا شاید هم. نمی دانم!

